



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

هله تا ظن نبری کز کفِ من بگریزی  
حیله کم کن، نگذارم که به فن بگریزی

جان شیرینِ تو در قبضه<sup>(۱)</sup> و در دستِ من است  
تنِ بیجان چه کند، گر تو ز تن بگریزی؟

گر همه زهرم، با خوی مَنّت باید ساخت  
پس تو پروانه نه‌ای، گر ز لگن بگریزی

چون کدو بی‌خبری زین که گلویت بستم  
بستم و می‌گشمت، چون ز رَسَن<sup>(۲)</sup> بگریزی؟

بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند  
جغد و بوم و جُعلی<sup>(۳)</sup>، گرز چمن بگریزی

چون گرفتارِ منی، حيله میندیش، آن به  
که شوی مرده و در خُلُقِ حَسَن بگریزی

تو گُه قاف نه‌ای، گرز چو گه از جا بروی  
تو زِرِ صاف نه‌ای، گرز شکن<sup>(۴)</sup> بگریزی

جانِ مردان همه از جانِ تو بیزار شوند  
چون مخنث<sup>(۵)</sup> اگر از خوبِ ختن بگریزی

تو چو نقشی، نرهی از کفِ نقّاش مکوش  
وثنی<sup>(۶)</sup>، چون ز کفِ کلک<sup>(۷)</sup> و شمن<sup>(۸)</sup> بگریزی؟

من تو را ماه گرفتم، هله خورشید تویی  
در خسوفی گرز از این برج و بدن بگریزی

تو ز دیوی نرهی، گرز سلیمان برمی  
وز غریبی نرهی، چون ز وطن بگریزی

نه، خمش کن، که مرا با تو هزاران کار است  
خود سُهیل<sup>۹</sup>ت نهاد تا ز یمن بگریزی

(۱) قبضه کردن: به‌دست آوردن، تصرف کردن

(۲) رَسَن: ریسمان، طناب

(۳) جُعَل: سرگین گردانک

(۴) شکن: شکست، بریده شدن

(۵) مُخَنَّتْ: ترسو

(۶) وَثَن: بت

(۷) کلک: نی، قلم، قلم بت تراشی

(۸) شَمَن: بت‌تراش

(۹) سُهیل: اشاره به آن است که ستاره سُهیل در یمن نمایان‌تر دیده می‌شود و آن را سُهیلِ یمانی نامند؛ که گویند باعثِ خوش بو شدنِ پوست و رنگ گرفتنِ سیب می‌شود.

-----

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

هله تا ظن نبری کز کفِ من بگریزی  
حیله کم کن، نگذارم که به فن بگریزی

جان شیرین تو در قبضه و در دستِ من است  
تنِ بیجان چه کند، گر تو ز تن بگریزی؟

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۴

این چنین ساحر درون توست و سِرِّ  
إِنَّ فِي الْوَسْوَاسِ سِحْرًا مُّسْتَتِرًّا

چنین ساحری در باطن و درون تو نهان است،  
همانا در وسوسه‌گری نفس، سحری نهفته شده است.

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۲

کارِ سِحْرِ اینست کو دَم می‌زند  
هر نَفَس، قلبِ حقایق می‌کند

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵

زان عَوَانِ سِرِّ، شدی دزد و تباه  
تا عوانان را به قهرِ توست راه

در خبر بشنو تو این پندِ نکو  
بَيْنَ جَنبِیْکُمْ لَكُمْ اَعْدٰی عَدُو

تو این اندرز خوب را که در یکی از احادیث شریف آمده  
بشنو و به آن عمل کن: «سرسخت ترین دشمن شما در  
درون شماست.»

طُمُطْرَاقِ (۱۰) این عدو مشنُو، گریز  
کو چو ابلیس است در لَجِّ و ستیز

(۱۰) طُمُطْرَاق: سروصدا، نمایش شکوه و جلال، آوازه، خودنمایی

---

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند  
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند  
بهرِ حکمت‌هاش دو صورت شدند

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اوّل و آخر تویی ما در میان  
هیچ هیچی که نیاید در بیان

«همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

## قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ۗ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۷

ای بکرده یار، هر آغیار را  
وی بداده خَلعتِ کُلِّ خار را

خاک ما را ثنیا پالیز<sup>(۱۱)</sup> کن  
هیچ نی را بارِ دیگر چیز کن

(۱۱) پالیز: باغ، بوستان، مزرعه

---

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸

پی، پیایی، می بر ار دوری ز اصل  
تا رگِ مَرَدیت آرد سوی وصل



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان، کرد طَرَبِ سازی  
باطنِ او جِدِّ جِدِّ، ظاهرِ او بازی

جملهٔ عشاق را یار بدین علم کُشت  
تا نکند هان و هان، جهلِ تو طنّازی

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

قضا که تیرِ حوادث به تو همی انداخت  
تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی شد قلاووزِ (۱۲) بهشت  
حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو ای خوش سرشت

## حدیث نبوی

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمُكَارِهِ وَ حُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و  
دوزخ در شهوات.»

(۱۲) قلاووز: پیش آهنگ، پیشرو لشکر

---

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵

چشمِ او ماندهست در جویِ روان  
بیخبر از ذوقِ آبِ آسمان

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹

هر که را فتح و ظَفَر (۱۳) پیغام داد  
پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد

(۱۳) ظَفَر: پیروزی، کامروایی

---

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش  
باخبر گشتند از مولای خویش

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷

گفت: رَو، هر که غم دین برگزید  
باقی غمها خدا از وی بُرید

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۳

ای بسا دانش که اندر سر دَوَد  
تا شود سرور، بدان خود سر رَوَد

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷

پس هماره رویِ معشوقه نگر  
این به دستِ توست، بشنو ای پدر

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱

سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند  
خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵

چونکہ بد کردی، بترس، اَمِنِ مَباش  
زآنکہ تخم است و برویاند خُداش

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

عِلَّتِي بَطَّرَ زِ پِنْدَارِ كَمَالِ  
نیست اندر جانِ تو ای ذُو دَلَالِ (۱۴)

از دل و از دیدہات بس خون رود  
تا ز تو این مُعْجِبِي (۱۵) بیرون رود

عَلَّتِ ابْلِيسَ اَنَّاخِيْرِي بُدْهَسْتِ  
وین مرض، در نَفْسِ هر مخلوق هست

(۱۴) نُوْدَلَال: صَاحِبِ نَازِ وَ كَرِشْمَه

(۱۵) مُعْجَبِي: خُودْبِيِنِي

---

## مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۴۰

کرده حق، ناموس را صد من حدید (۱۶)  
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(۱۶) حَدِيد: اَهْن

---

## مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۴۵

شاهدِ تو، سدّ رویِ شاهد است  
مُرشدِ تو، سدّ گفتِ مرشد است

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶

ای بسا سرمستِ نار و نارِجو  
خویشتن را نورِ مطلق داند او

جز مگر بندهٔ خدا، یا جذبِ حق  
با رهش آرد، بگرداند ورق

تا بداند کآن خیالِ نارِیه (۱۷)  
در طریقت نیستِ اِلَّا عاریه (۱۸)

(۱۷) نارِیه: آتشین

(۱۸) عاریه: قرضی

---

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگ<sup>(۱۹)</sup> جو هست سرگین ای فتی<sup>(۲۰)</sup>  
گرچه جو صافی نماید مر تو را

هست پیرِ راهدانِ پر فِطَن<sup>(۲۱)</sup>  
جوی‌های نَفْس و تن را جوی‌گن

جوی، خود را کی تواند پاک کرد؟  
نافع از عِلْمِ خدا شد علمِ مرد

(۱۹) تگ: ژرفا، عمق، پایین

(۲۰) فتی: جوان، جوانمرد

(۲۱) فِطَن: جمع فِطْنَه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی

---



## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۸

ز آن رَهَشِ دور است تا دیدارِ دوست  
گو نجوید سَر، رئیسِش (۲۲) آرزوست

(۲۲) رئیس: ریاست

---

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام  
پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام

هر زمانی که شدی تو کامران  
آن دَمِ خوش را کنارِ بام دان

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۴

آن بهاران مُضمرست (۲۳) اندر خزان  
در بهارست آن خزان، مگریز از آن

(۲۳) مُضمر: پنهان

---

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخْتُ بپذیر  
کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمانخانه این تن ای جوان  
هر صباحی ضیفِ (۲۴) نو آید دوان

هین مگو کین ماند اندر گردنم  
که هم اکنون باز پَرْد در عَدَم

هر چه آید از جهان غیب‌وَش  
در دلت ضیفست، او را دار خُوش

(۲۴) ضیف: مهمان

---

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم (۲۵) را؟  
نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(۲۵) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

---

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من  
هیچ مباش یک نَفَسِ غایب از این کنارِ من

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او  
خو بدزد دل نهان از خوی او

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها  
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگ درنده‌ست نفسِ بد، یقین  
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرینِ خویش مَفْزَا در صِفَت  
کَانَ فِرَاقِ آرد یقین در عاقبت

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

چون کدو بی‌خبری زین که گلویت بستم  
بستم و می‌گشمت، چون ز رَسَن بگریزی؟

بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند  
جغد و بوم و جُعلی، گر ز چمن بگریزی

چون گرفتارِ منی، حیلَه میندیش، آن به  
که شوی مرده و در خُلُقِ حَسَن بگریزی

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰

کارگاهِ صُنْعِ حَق، چون نیستی است  
پس برونِ کارگه بی‌قیمتی است

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸

جمله استادان پیِ اظهارِ کار  
نستی جویند و جایِ انکسار<sup>(۲۶)</sup>

لا جَرَمِ اسْتادِ اسْتادانِ صَمَد<sup>(۲۷)</sup>  
کارگاهش نیستی و لا بُود

هر کجا این نیستی افزون‌تر است  
کارِ حق و کارگاهش آن سر است

(۲۶) **انکسار**: شکسته‌شدن، شکستگی؛ مجازاً خضوع و فروتنی

(۲۷) **صَمَد**: بی‌نیاز و پاینده، از صفاتِ خداوند

---

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

جُز توکّل جز که تسلیمِ تمام  
در غم و راحت همه مکرست و دام

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۵

کنون پندار مُردَمِ آشتی کن  
که در تسلیم ما چون مردگانیم

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

تو گُهِ قافِ نہای، گر چو گَہ از جا بروی  
تو زِرِ صافِ نہای، گر ز شکن بگریزی

جانِ مردانِ همه از جانِ تو بیزار شوند  
چون مخنثِ اگر از خوبِ ختن بگریزی

تو چو نقشی، نرہی از کفِ نقاشِ مکوش  
وثنی، چون ز کفِ کلک و شمن بگریزی؟

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵

کاه باشد کو بہ ہر بادی جَہد  
کوه کی مر باد را وزنی نہد؟



## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴

گَه (۲۸) نِیم، کوهم ز جِلْم (۲۹) و صبر و داد  
کوه را کی در رُباید تُندباد؟

آنکه از بادی رَوَد از جا، خَسبی است  
ز آنکه بادِ ناموافق، خود بسی است

بادِ خشم و بادِ شهوت، بادِ آز  
بُرد او را که نبود اهلِ نماز

کوهم و هستیِّ من، بُنیادِ اوست  
ور شوم چون گاه، بادم بادِ اوست

جز به بادِ او نجنبد میلِ من  
نیست جز عشقِ اَحَدِ سَرخِیلِ (۳۰) من

خشم، بر شاهان، شه و ما را غلام  
خشم را هم بستم زیر لگام

(۲۸) کَه: مخفّف کاه

(۲۹) جِلم: فضاگشایی

(۳۰) سَرخِیل: سردسته، سرگروه

---

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۴

از کجا جوییم هست؟ از ترک هست  
از کجا جوییم سبب؟ از ترک دست

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

من تو را ماه گرفتم، هله خورشید تویی  
در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی

تو ز دیوی نرھی، گر ز سلیمان برمی  
وز غریبی نرھی، چون ز وطن بگریزی

نه، خمش کن، که مرا با تو هزاران کار است  
خود سُهیلَت نهاد تا ز یمن بگریزی

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷۲

جانا، به غریبستان چندین به چه میمانی؟!  
بازاً تو از این غربت، تا چند پریشانی؟!

صد نامه فرستادم، صد راه نشان دادم  
یا راه نمی‌دانی، یا نامه نمی‌خوانی

گر نامه نمی‌خوانی، خود نامه تو را خواند  
ور راه نمی‌دانی، در پنجه رَه‌دانی

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۱

از دَمِ حُبِّ الْوَطَنِ بگذر مایست  
که وطن آن سوست، جان این سوی نیست

گر وطن خواهی، گذر ز آن سوی شَط (۳۱)  
این حدیثِ راست را کم خوان غلط

### حدیث

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ.»

«وطن دوستی از ایمان است.»

(۳۱) شَط: رودخانه

---

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۰

همچنین حُبُّ الْوَطَنِ باشد درست  
تو وطن بشناس، ای خواجه نخست

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰

تمامی حکایتِ آن عاشق که از عَسَس  
گریخت در باغی مجهول، خودِ معشوق  
را در باغ یافت و عسس را از شادی،  
دعای خیر می‌کرد و می‌گفت که: عَسِیْ  
اَنْ تَكْرَهَوَا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ.

اندر آن بودیم کآن شخص از عَسَس (۳۲)  
راند اندر باغ از خوفی فرَس (۳۳)

بود اندر باغ، آن صاحب‌جمال  
کز غمش این در عَنَّا بُد هشت سال

سایه او را نبود امکان دید  
همچو عَنَّا (۳۴) وصف او را می‌شنید

(۳۲) عَسَس: شبگرد، گزمه

(۳۳) فَرَس: اسب، اسب راندن در اینجا مجازاً یعنی شتابان وارد شدن

(۳۴) عَنَّا: سیمرغ، کنایه از ذات الهی

---

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۰

کان جوان در جُست و جو بُد هفت سال  
از خیالِ وصل گشته چون خیال

سایه حق بر سر بنده بُد  
عاقبت جوینده یابنده بُد

گفت پیغمبر که چون کوبی دری  
عاقبت زان در برون آید سری

## قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۱۶

«عَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ وَعَسَىٰ أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَّكُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ»

«شاید چیزی را ناخوش بدانید و در آن خیر شما  
باشد و شاید چیزی را دوست داشته باشید  
و برایتان ناپسند افتد. خدا میداند و شما نمیدانید.»

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳

جز یکی لُقْیَه (۳۵) که اوّل از قضا  
بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن، چندان که می‌کوشید او  
خود مجالش می‌داد آن تَنَدخُو

نه به لابه چاره بودش، نه به مال  
چشمپُرُّ (۳۶) و بی‌طمع بود آن نِهال (۳۷)

عاشقِ هر پیشه‌ای و مطلبی  
حق بیآلود اوّلِ کارش، لبی

چون بدان آسیب در جُست آمدند  
پیشِ پاشان می‌نهد هر روز بند

چون در افگندش به جُست و جُوی کار  
بعد از آن در بست که کابین بیار

هم بر آن بو می‌تَنند و می‌روند  
هر دمی راجی (۳۸) و آیس (۳۹) می‌شوند



هر کسی را هست اُمیدِ بَری  
که گشادندش در آن روزی دَری

باز در بستندش و، آن دَرِ پَرسِت (۴۰)  
بر همان اُمیدِ آتَشِ پا (۴۱) شدهست

چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان  
خود فرو شد پا به گنجش ناگهان

مر عَسَس را ساخته یزدان سبب  
تا ز بیمِ او دَوَد در باغ، شب

بیند آن معشوقه را او با چراغ  
طالبِ انگشتری در جُویِ باغ

پس قرین می‌کرد از ذوق آن نَفَس  
با ثنایِ حق، دعایِ آن عَسَس

که زیان کردم عَسَس را از گریز  
بیست چندان سیم و زر، بر وی بریز

از عَوانی مر ورا آزاد کن  
آنچنانکه شادم، او را شاد کن

سَعَد دَارَش این جهان و آن جهان  
از عَوانی و، سگیاش و رَهان

گرچه خُوی آن عَوان هست ای خدا  
که هماره خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جُرمی نهاد  
بر مسلمانان، شود او زَفَت (۴۲) و شاد

ور خبر آید که شه رحمت نمود  
از مسلمانان فگند آن را به جُود

ماتمی در جانِ او افتد از آن  
صد چنین ادب‌ها دارد عَوان

او عَوان را در دعا درمی‌کشید  
کز عَوان او را چنان راحت رسید

بر همه زهر و، بر او تریاق بود  
آن عَوان پیوندِ آن مشتاق بود

پس بدِ مطلق نباشد در جهان  
بد به نسبت باشد، این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست  
که یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا، دگر را پای‌بند  
مر یکی را زهر و، بر دیگر چو قند

زهرِ مار، آن مار را باشد حیات  
نسبتش با آدمی باشد مَمات (۴۳)

خلقِ آبی را، بُود دریا چو باغ  
خلقِ خاکی را بُود آن مرگ و داغ

همچنین بر می‌شمر ای مردِ کار (۴۴)  
نسبت این، از یکی کس تا هزار

زید، اندر حقّ آن شیطان بُود  
در حق شخصی دگر، سلطان بُود

آن بگوید: زید صدیق (۴۵) سنیست  
وین بگوید: زید، گبر (۴۶) گُشتنیست

زید یک ذات است، بر آن یک جنان (۴۷)  
او برین دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو تو را باشد شِگر  
پس ورا از چشمِ عَشَّاقش نگر

منگر از چشمِ خودت آن خوب را  
بین به چشمِ طالبان، مطلوب را

چشمِ خود بر بند ز آن خوشِ چشم<sup>۴۸</sup>، تو  
عاریت کن چشم از عَشَّاقِ او

بلک ازو کن عاریت چشم و نظر  
پس ز چشمِ او به رویِ او نگر

تا شوی ایمن ز سیری<sup>۴۹</sup> و ملال  
گفت: کَانَ اللهُ لَهُ زَيْنُ ذَوَالْجَلَالِ

## حدیث

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست»

(۳۵) أُقِيهَ: یک بار دیدن

(۳۶) چشْمِپُر: بی‌نیاز، بی‌توقع، سیر

(۳۷) نِهال: درختِ جوانِ نو رُسته، درختی که تازه کاشته شده باشد.

(۳۸) راجی: امیدوار

(۳۹) آیس: ناامید

(۴۰) دَرِپرست: پرستندهٔ در، یعنی کسی که مراقب و امیدوارِ گشوده شدنِ درِ مقصود است.

(۴۱) آتَشِ پا: شتابان و تیزرو

(۴۲) زَفَت: درشت، بزرگ، ستبر، ضخیم، در اینجا منظور، سرحال و بانشاط شدن است.

(۴۳) مَمات: مرگ

(۴۴) مردِ کار: انسانِ لایق

(۴۵) صِدِّیق: امین، درستکار، نیکومنش

(۴۶) کَبر: کافر

(۴۷) جَنان: قلب، دل. جُنان: سپر. جِنان: باغ و بوستان

(۴۸) خوش چشم: عارفان دیده‌ور و بینادل، در اینجا به معنی معشوق  
حقیقی است.

(۴۹) سیری: دل‌سیری، دلتنگی

---

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷

گفته او را من زبان و چشم تو  
من حواس و من رضا و خشم تو

رَوْ که بی یَسْمَع و بی یُبْصِر توی  
سِر توی، چه جای صاحبِ سِر توی

چون شدی مَن کَانَ لِلَّهِ از وَلَهُ (۵۰)  
من تو را باشم که کَانَ اللَّهُ لَهُ

(۵۰) وَلَهُ: حیرت

---

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۹

چشمِ او من باشم و، دست و دلش  
تا رهد از مُدبِری‌ها (۵۱) مُقْبِلش (۵۲)

هر چه مکروهست، چون شد او دلیل  
سویِ محبوبیت، حبیب است و خلیل

(۵۱) مُدبِری: شقاوت و بدبختی

(۵۲) مُقْبِل: روکننده به چیزی، خوشبخت

---



مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، بیت ۸۱

حکایت آن واعظ کہ ہر آغاز تذکیر  
دعایِ ظالمان و سخت دلان و  
بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی  
قاطعانِ راہ را داعی شدی

دست برمی داشت: یا رَبِّ رَحْمِ رَانَ  
بر بدان و مُفْسِدَانَ و طَاغِيَانَ

بر ہمہ تَسْخُرُکِنَانِ اهلِ خَيْرِ  
بر ہمہ کافر دِلَانِ و اهلِ دَيْرِ

قاطعانِ راه: راهزنان و دزدان  
تَسْخُرُكُنَّان: مسخره کنندگان

می‌نکردی او دعا بر اَصْفیا (۵۳)  
می‌نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کین معهود نیست  
دعوتِ اهلِ ضلالت، جُود نیست

گفت: نیکویی ازینها دیده‌ام  
من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خُبْث و ظلم و جور چندان ساختند  
که مرا از شر به خیر انداختند

هر گهی که رُو به دنیا کردمی  
من ازیشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم، آن جانب پناه  
باز آوردندمی گرگان به راه

چون سبب‌سازِ صلاحِ من شدند  
پس دعاشان بر منست، ای هوشمند

بنده می‌نالد به حق از درد و نیش  
صد شکایت می‌کند از رنجِ خویش

حق همی گوید که: آخر رنج و درد  
مر تو را لابه<sup>(۵۴)</sup> کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی گن کت<sup>(۵۵)</sup> زند  
از درِ ما، دُور و مطرودت<sup>(۵۶)</sup> کند

در حقیقت هر عدو داروی توست  
کیمیا و نافع و دلجوی توست

که ازو اندر گریزی در خلا (۵۷)  
استعانت (۵۸) جویی از لطف خدا

### حدیث

«أَذْكُرُنِي فِي الْخَلَاءِ أَذْكُرْكُمْ فِي الْمَلَأِ الْأَعْلَى»

«مرا در خلوت یاد کنید تا شما را در ملأ اعلیٰ یاد کنم.»

در حقیقت دوستان دشمنند  
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

## قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۶۷

«الْأَخِلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ»

«در آن روز (رستاخیز) دوستان، دشمن  
یکدیگرند مگر پرواپیشگان.»

هست حیوانی که نامش اَشْغُرُ (۵۹) است  
او به زخمِ چوبِ زَفْت و لَمْتُرُ (۶۰) است

تا که چوبش می‌زنی، به می‌شود  
او ز زخمِ چوب، فَرِبِه می‌شود

نفسِ مؤمنِ اَشْغُرِ آمد یقین  
کو به زخمِ رنجِ زفت است و سَمین (۶۱)

زین سبب بر انبیا رنج و شکست  
از همه خَلقِ جهان افزون‌تر است

تا ز جان‌ها جان‌شان شد زَفْت‌تر  
که ندیدند آن بلا قومِ دگر

## حدیث

«أَشَدُّ النَّاسِ بَلَاءً الْأَنْبِيَاءُ ثُمَّ الصَّالِحُونَ ثُمَّ الْأُمَمُ فَاَلْأُمَّلُ.»

«بلاکش ترین مردم پیامبرانند و سپس صالحان.  
پس از آنها گزیدگان بر حسب درجهٔ خوبی‌شان.»

پوست از دارو بلاکش می‌شود  
چون ادیم طایفی (۶۲) خوش می‌شود

وَرَنه تلخ و تیز مالیدی دَر او  
گَنده گشتی، ناخوش و ناپاکبُو

آدمی را پوستِ نامدَبُوغ (۶۳) دان  
از رُطوبت‌ها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالشِ بسیار ده  
تا شود پاک و لطیف و با فَرِه (۶۴)

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار  
گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار

که بالای دوستِ تطهیرِ شماست  
علمِ او بالای تدبیرِ شماست

چون صفا بیند، بلا شیرین شود  
خوش شود دارو، چو صحت بین شود

بُرْدُ بَيْنِدْ خَوِيشْ رَا دَرِ عَيْنِ مَاتِ  
پس بگويد: اَقْتُلُونِي يَا ثِقَاتِ (٦٥)

اين عوان در حقِّ غيري سود شد  
ليک اندر حقِّ خود مردود شد

رحمِ ايماني از او بُبريده شد  
کين شيطاني بر او پيچيده شد

کارگاهِ خشمِ گشت و کين وري (٦٦)  
کينه دان اصلِ ضلال و کافري

(٥٣) اَصْفِيَا: پاکان و برگزیدگانِ الهی

(٥٤) لَابَه: درخواست همراه با فروتنی، التماس، زاری

(٥٥) كِت: که تو را

(٥٦) مَطْرُود: رانده شده، دور کرده شده

(٥٧) خَلَا: خلوت، خلوت گاه

(٥٨) اِسْتِعَانَت: یاری خواستن، یاری، کمک

(٥٩) اَشْغُر: خارپشتِ بزرگ تیرانداز



- (۶۰) لَمْتُرُ: چاق  
(۶۱) سَمِينُ: چاق  
(۶۲) اَدِيمُ طَایفِي: پوست دباغی شده منسوب به شهر طایف  
(۶۳) مَدْبُوعٌ: دباغی شده  
(۶۴) فَرَهٌ: شآن و شوکت و شکوه، بزرگواری و عظمت  
(۶۵) اُقْتُلُونِي يَا ثِقَاتٍ: ای یارانِ مورد اعتماد مرا بکشید.  
(۶۶) کین وری: دشمنی و عداوت
- 

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳۳

دَانَةٌ مُرْدَنٍ مَرَا شِيرِينَ شَدَهْتِ  
بَلْ هُمْ أَحْيَاءُ پِي مَن اَمْدَهْتِ

دانه مرگ برای من شیرین شده است.  
از این رو آیه «آنها زندگانند»، در حق من نازل شده است.

## قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۶۹

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ.»

«کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند مرده مپندار، بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.»

اَقْتُلُونِي يَا ثِقَاتِي لَأَيَّمَا  
إِنَّ فِي قَتْلِي حَيَاتِي دَائِمًا

ای یارانم، مرا بکشید در حالی که سرزنشم می‌کنید،  
بدرستی که زندگانی جاودان در کشتن من نهفته شده است.

إِنَّ فِي مَوْتِي حَيَاتِي يَا فَتَى  
كَمْ أَفَارِقُ مُوْطِنِي حَتَّى مَتِي؟

همانا در مرگ من، زندگی وجود دارد. ای صاحب فتوت،  
تا کی و تا چه زمانی از موطن و منزلم جدا باشم؟

فُرُقْتِي لَوْلَمْ تَكُنْ فِي ذَا السُّكُونِ  
لَمْ يَقُلْ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

اگر در این جهان، ما در فراق و جدایی از خدا نبودیم،  
هرگز خدا از زبان ما نمی‌فرمود: همانا ما از خداوندیم و به  
سوی او بازمی‌گردیم.

## قرآن کریم، سورہ بقرہ (۲)، آیہ ۱۵۶

«الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.»

«کسانی که چون مصیبتی به آنها رسید گفتند:  
ما از آن خدا هستیم و به او باز می‌گردیم.»

راجع آن باشد که باز آید به شهر  
سوی وحدت آید از دورانِ دهر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۳

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که  
در وجود از همهٔ صَعَب‌ها صَعَب‌تر  
چیست؟

گفت عیسی را یکی هُشیارِ سَر  
چیست در هستی ز جمله صَعَب‌تر؟

گفتش: ای جان صَعَب‌تر خشمِ خدا  
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت: ازین خشمِ خدا چه بود امان؟  
گفت: ترکِ خشمِ خویش اندر زمان

پس عَوَانِ که معدِنِ این خشمِ گشت  
خشمِ زشتش از سَبُعِ (۶۷) هم در گذشت

چه امیدستش به رحمت، جز مگر  
باز گردد زآن صفت آن بی‌هنر؟

گرچه عالم را ازیشان چاره نیست  
این سخن اندر ضلال افگندنیست

چاره نبُود هم جهان را از چَمین (۶۸)  
لیک نبُود آن چَمین، مَاءِ مَعین (۶۹)

(۶۷) سَبُع: حیوانِ وحشی

(۶۸) چَمین: بول، سرگین، ادرار

(۶۹) مَاءِ مَعین: آب گوارا

---

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۰

## قصد خیانت کردنِ عاشق و بانگ بر زدنِ معشوق بر وی

چونکه تنه‌ایش بدید آن ساده مرّد  
زود او قصدِ کنار و بوسه کرد

بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار  
که: مرو گستاخ، ادب را هوش دار

گفت: آخرِ خلوت‌ست و خلق، نی  
آب حاضر، تشنه‌یی همچون منی

کس نمی‌جنبد در این‌جا جز که باد  
کیست حاضر؟ کیست مانع زین گشاد؟

گفت: ای شیدا تو ابله بوده‌ای  
ابله‌ی، وز عاقلان نشنوده‌ای؟

باد را دیدی که می‌جُنبد، بدان  
بادِ جُنَبانی‌ست اینجا بادُران

مَرْوَحَهٗ (۷۰) تَصْرِيفِ صُنْعِ ایزدش  
زد برین باد و، همی جُنَبانْدش

جزؤ بادی که به حکمِ ما، دَر است  
بادبیزن تا جُنَبانی نَجَسْت

جنبشِ این جزؤ باد ای ساده‌مرد  
بی‌تو و بی‌بادبیزن سر نکرد

جنبشِ بادِ نَفْسِ کاندِر لب است  
تابعِ تَصْرِيفِ جان و قالب است



گاه دَم را مدح و پیغامی کنی  
گاه دَم را هَجُو و دشنامی کنی

پس، بدان احوالِ دیگرِ بادها  
که ز جُزوی، کُلِّ می‌بیند نهی<sup>(۷۱)</sup>

باد را حق، گه بهاری می‌کند  
در دیش زین لطف عاری می‌کند

بر گروهِ عادِ صَرُصِرُ می‌کند  
باز بر هُودَش مُعَطَّر می‌کند

می‌کُند یک باد را زهرِ سَموم  
مر صبا را می‌کند خُرْمِ قُدوم

سَموم: باد سوزان و گرم  
صَرُصِرُ: بادی سرد و سخت

بادِ دَم را بر تو بنهاد او اساس  
تا کنی هر باد را بر وی قیاس

دَم نمی‌گردد سخن بی‌لطف و قهر  
بر گروهی شهد و بر قومی‌ست زهر

مِرْوَحَه جُنْبَانِ پِی اِنْعَامِ (۷۲) کس  
وز برای قهرِ هر پشه و مگس

مِرْوَحَه تَقْدِیرِ رَبَّانِی، چرا  
پُر نباشد ز امتحان و ابتلا؟

چونکه جُزْوَ بادِ دَم یا مِرْوَحَه  
نیست اِلَّا مَفْسَدَه (۷۳) یا مَصْلَحَه (۷۴)

این شمال و این صبا و این دَبُور  
کی بُود از لطف و از اِنْعَام، دُور؟

## حدیث

«فَإِذَا رَأَيْتُمُوهَا فَلَا تَسْبُوهُا»

«هرگاه باد را مشاهده کردید به آن دشنام مدهید.»

یک کفِ گندم ز انباری ببین  
فهم کن کآن جمله باشد همچنین

کُلُّ بَادٍ اَز بُرْجِ بَادِ اَسْمَانِ  
کِی جِهْدِ بِي مِرْوَحَهٗ اَن بَادِرَانِ؟

بر سرِ خِرْمَنِ به وقتِ انتقاد (۷۵)  
نه که فلاحان ز حق جویند باد؟

تا جدا گردد ز گندم گاهها  
تا به انباری رود یا چاهها

چون بماند دیر آن بادِ وزان  
جمله را بینی به حق لابه‌کنان

همچنین در طَلَّق (۷۶)، آن بادِ وِلَاد (۷۷)  
گر نیاید، بانگِ درد آید که: داد

گر نمی‌دانند کَش راننده اوست  
باد را، پس کردنِ زاری چه خوست؟

اهلِ کشتی همچنین جُویایِ باد  
جمله خواهانش از آن ربِّ الْعِبَاد

همچنین در دردِ دندان‌ها ز باد  
دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد

از خدا لابه‌کنان آن جُنْدیان (۷۸)  
که بده بادِ ظَفَرِ ای کامران

رُقْعَةٌ (۷۹) تعویذ (۸۰ و ۸۱) می‌خواهند نیز  
در شکنجه طَلَّقِ زَنِّ از هر عزیز

پس همه دانستند آنرا یقین  
که فرستد باد رَبُّ الْعَالَمِينَ

پس یقین در عقل هر داننده هست  
اینکه با جُنْبِنْدَه جُنْبَانِنْدَه هست

گر تو او را می‌بینی در نظر  
فهم کن آن را به اظهارِ اثر

تن به جان جُنْبِدْ، نمی‌بینی تو جان  
لیک از جُنْبِیدِنِ تَن، جان پِدان

گفت او: گر اَبْلَهُم من در ادب  
زیرکم اندر وفا و در طلب

# گفت: ادب این بود خود که دیده شد آن دگر را خود همی دانی تو لُدِّ (۸۲)

(۷۰) مِرْوَحَه: بادبزن

(۷۱) نُهْي: عقل

(۷۲) اِنْعَام: بخشیدن چیزی به کسی از راه نیکوکاری، نعمت دادن. در اینجا به معنی آسایش بخشی و راحتی دادن به دیگری است.

(۷۳) مَفْسَدَه: تخریب کردن

(۷۴) مَصْلَحَه: اصلاح کردن

(۷۵) اِنْتِقَاد: در اصل به معنی تمییز دادن، در اینجا منظور، جدا کردن گاه از گندم است.

(۷۶) طَلَّق: درد زایمان

(۷۷) وِلَاد: زاییدن

(۷۸) جُنْدِيَان: لشکریان

(۷۹) رُقْعَه: نامه

(۸۰) تَعْوِيذ: پناه دادن، دعا نمودن

(۸۱) رُقْعَه تَعْوِيذ: نوشته و مکتوبی که در قدیم برای دفع درد می‌نوشتند.

(۸۲) لُدِّ: دشمنِ سرسخت

---

## مجموع لغات:

- (۱) قبضه کردن: به‌دست آوردن، تصرف کردن
- (۲) رَسَن: ریسمان، طناب
- (۳) جُعَل: سرگین گردانک
- (۴) شَکَن: شکست، بریده شدن
- (۵) مُخَنَّتْ: ترسو
- (۶) وَثَن: بت
- (۷) کَلک: نی، قلم، قلم بت تراشی
- (۸) شَمَن: بت‌تراش
- (۹) سُهیل: اشاره به آن است که ستاره سُهیل در یمن نمایان‌تر دیده می‌شود و آن را سهیلِ یمانی نامند؛ که گویند باعثِ خوش بو شدنِ پوست و رنگ گرفتنِ سیب می‌شود.
- (۱۰) طُمطراق: سروصدا، نمایش شکوه و جلال، آوازه، خودنمایی
- (۱۱) پالیز: باغ، بوستان، مزرعه
- (۱۲) قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر
- (۱۳) ظَفَر: پیروزی، کامروایی
- (۱۴) نُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه
- (۱۵) مُعجِبی: خودبینی
- (۱۶) حَدید: آهن

- (۱۷) نارِیه: آتشین
- (۱۸) عاریه: قرضی
- (۱۹) تگ: ژرفا، عمق، پایین
- (۲۰) فَتی: جوان، جوانمرد
- (۲۱) فِطَن: جمع فِطْنَه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی
- (۲۲) رِئِسی: ریاست
- (۲۳) مُضمر: پنهان
- (۲۴) ضِیف: مهمان
- (۲۵) قِدم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)
- (۲۶) اِنکسار: شکستشدن، شکستگی؛ مَجازاً خضوع و فروتنی
- (۲۷) صَمَد: بی‌نیاز و پاینده، از صفاتِ خداوند
- (۲۸) کَه: مخفّف کاه
- (۲۹) جِلم: فضاگشایی
- (۳۰) سَرخِیل: سردسته، سرگروه
- (۳۱) شَط: رودخانه
- (۳۲) عَسَس: شبگرد، گزَمه
- (۳۳) فَرَس: اسب، اسب راندن در اینجا مجازاً یعنی شتابان وارد شدن
- (۳۴) عَنقا: سیمرغ، کنایه از ذات الهی
- (۳۵) لُقِیه: یک بار دیدن
- (۳۶) چشپُر: بی‌نیاز، بی‌توقّع، سیر



- (۳۷) نِهال: درختِ جوانِ نو رُسته، درختی که تازه کاشته شده باشد.
- (۳۸) راجی: امیدوار
- (۳۹) آیس: ناامید
- (۴۰) دَرپرست: پرستندهٔ در، یعنی کسی که مراقب و امیدوارِ گشوده شدنِ درِ مقصود است.
- (۴۱) آتش پا: شتابان و تیزرو
- (۴۲) زَفَت: درشت، بزرگ، ستبر، ضخیم، در اینجا منظور، سرحال و بانشاط شدن است.
- (۴۳) مَمات: مرگ
- (۴۴) مردِ کار: انسانِ لایق
- (۴۵) صِدِّیق: امین، درستکار، نیکومنش
- (۴۶) گبر: کافر
- (۴۷) جَنان: قلب، دل. جُنان: سپر. جِنان: باغ و بوستان
- (۴۸) خوش چشم: عارفان دیده‌ور و بینادل، در اینجا به معنی معشوق حقیقی است.
- (۴۹) سیری: دل‌سیری، دلتنگی
- (۵۰) وَله: حیرت
- (۵۱) مُدبری: شقاوت و بدبختی
- (۵۲) مُقبِل: روکننده به چیزی، خوشبخت
- (۵۳) اَصْفیا: پاکان و برگزیدگانِ الهی

- (۵۴) لَابِه: درخواست همراه با فروتنی، التماس، زاری
- (۵۵) كَت: که تو را
- (۵۶) مَطْرُود: رانده شده، دورکرده شده
- (۵۷) خَلَا: خلوت، خلوت‌گاه
- (۵۸) اسْتِعَانَت: یاری خواستن، یاری، کمک
- (۵۹) اَشْغُر: خارپشتِ بزرگِ تیرانداز
- (۶۰) لَمْتُر: چاق
- (۶۱) سَمِين: چاق
- (۶۲) اَدِيمِ طَایِفِي: پوست دباغی شده منسوب به شهر طایف
- (۶۳) مَدْبُوع: دباغی شده
- (۶۴) فَرِه: شأن و شوکت و شکوه، بزرگواری و عظمت
- (۶۵) اُقْتُلُونِي يَا ثِقَات: ای یارانِ مورد اعتماد مرا بکشید.
- (۶۶) كَيْنِ وَرِي: دشمنی و عداوت
- (۶۷) سَبْع: حیوانِ وحشی
- (۶۸) چَمِين: بول، سرگین، ادرار
- (۶۹) مَاءِ مَعِين: آب گوارا
- (۷۰) مِرْوَحَه: بادبزن
- (۷۱) نُهِي: عقل
- (۷۲) اِنْعَام: بخشیدن چیزی به کسی از راه نیکوکاری، نعمت دادن.  
در اینجا به معنی آسایش بخشی و راحتی دادن به دیگری است.

- (۷۳) مَفْسَدَه: تخریب کردن
- (۷۴) مَصْلَحَه: اصلاح کردن
- (۷۵) انتقاد: در اصل به معنی تمییز دادن، در اینجا منظور، جدا کردن گاه از گندم است.
- (۷۶) طَلَّق: درد زایمان
- (۷۷) وِلَاد: زاییدن
- (۷۸) جُنْدِیَان: لشکریان
- (۷۹) رُقْعَه: نامه
- (۸۰) تَعْوِیذ: پناه دادن، دعا نمودن
- (۸۱) رُقْعَه تَعْوِیذ: نوشته و مکتوبی که در قدیم برای دفع درد می‌نوشتند.
- (۸۲) لُدّ: دشمنِ سرسخت